



استیبل هارت

نویسنده: برندون سندرسون

مترجم: رکسانا سوخک لاری



فصل نوزدهم

نایت ویلدر سریع به سمت من چرخید.

نور فرابنفش را به سمت دیگری چرخاندم. سرم را پایین گرفته بودم یعنی داشتم سعی می‌کردم با دستگاه آشنا شوم و طرز کارش را بفهمم. می‌خواستم به نظر برسد که نور را اتفاقی و هنگام ور رفتن با دستگاه روی نایت ویلدر تابانده‌ام.

به نایت ویلدر نگاه نکردم. نمی‌توانستم نگاه کنم. نمی‌دانستم که نور رویش کار کرده یا نه اما اگر کار کرده بود و او مشکوک می‌شد که من دیده‌ام، من را می‌کشت.

به هر حال ممکنه بمیرم.

دردناک بود که نمی‌توانستم اثر نور را ببینم، اما دستگاه در حال ضبط کردن بود. پشتم را به نایت ویلدر کردم و با یک دست چند دکمه روی دستگاه را فشار دادم که به نظر برسد در حال تلاش برای به کار انداختنش هستم. با دست دیگرم، با استرس و انگشت‌های لرزان، تراشه‌ی حاوی اطلاعات را بیرون آوردم و کف دستم گرفتم.

نایت ویلدر هنوز من را نگاه می‌کرد. نگاهش روی خودم را حس می‌کردم، انگار در کمرم سوراخ ایجاد می‌کرد. به نظر می‌رسید اتاق در حال تاریک‌تر شدن است و سایه‌ها پررنگ‌تر

می شوند. آنطرف، دایمند به معرفی قابلیت‌های دستگاهی که در حال نشان دادنش بود ادامه می‌داد. به نظر می‌رسید هیچکس متوجه نشده که من نظر نایت‌ویلدر را جلب کرده‌ام.

من هم تظاهر کردم که متوجه نشده‌ام، هرچند قلبم داشت از جایش کنده می‌شد. کمی دیگر با دستگاه ور رفتم و در آخر آن را بالا گرفتم انگار که متوجه شده‌ام چگونه کار می‌کند. جلو رفتم و شستم را روی دیوار فشار دادم، سپس قدمی به عقب برداشتم تا اثر انگشت را با نور فرابنفش ببینم.

نایت‌ویلدر از جایش حرکت نکرده بود. داشت فکر می‌کرد چکار کند. کشتن من از او محافظت می‌کرد چون ممکن بود متوجه شده باشم که نور فرابنفش چکار کرده است. می‌توانست من را بکشد. می‌توانست ادعا کند که به حریم شخصیش تجاوز کرده‌ام، یا نگاه بدی به او انداخته‌ام. لعنتی، حتی به دلیل هم نیاز نداشت. می‌توانست هرکاری که دوست داشت انجام بدهد.

هرچند این کار می‌توانست برای او خطرناک باشد. وقتی اسطوره‌ای غیر منتظره و دور از انتظار کسی را می‌کشد، مردم به این فکر می‌افتادند که آیا این اقدامی برای مخفی کردن نقطه‌ضعفش بوده است یا نه. نوجه‌هایش دیده بودند که من یک اسکندر نور فرابنفش دارم، ممکن بود رابطه‌ای پیدا کنند. بخاطر همین برای محکم کاری به احتمال زیاد مجبور می‌شد دایمند و نیروهای گروه فشار را هم بکشد. احتمالاً نوجه‌هایش را هم همینطور.

داشتم عرق می‌کردم. احساس خیلی بدی بود که آنجا بایستی و حتی نتوانی نگاهش کنی که دارد فکر می‌کند تو را بکشد یا نه. دلم می‌خواست برگردم، در چشم‌هایش نگاه کنم و همینطور که در حال کشتن من است در صورتش تف بیندازم.

به خودم گفتم: خودتو کنترل کن. خشمم را پنهان کردم و سرم را برگرداندم و تظاهر کردم که تازه متوجه نگاه خیره‌ی نایت‌ویلدر روی خودم شده‌ام. مثل قبل ایستاده بود و دست‌هایش پشت سرش بود. با کت و شلوار مشکی و کراوات باریک سیاه، شبیه خط صاف شده بود. نگاه بی‌احساس و پوست نیمه شفافش، هیچ اثری از اینکه اتفاقی افتاده باشد نبود. اگر واقعا اتفاقی افتاده باشد.

با دیدن او از ترس از جایم پریدم. لازم نبود ادای ترسیدن را در بیاورم. احساس کردم رنگم پرید و عین گچ سفید شد. اسکنر اثرانگشت از دستم افتاد و زیر لب فریادی کشیدم. اسکنر به زمین خورد و ترک برداشت. فوراً لعنتی فرستادم و کنار دستگاه شکسته خم شدم.

دایمند به سمت من دوید: «احمق! داری چیکار می‌کنی؟» به نظر می‌آمد بیشتر نگران این است که یک جورهایی به نایت‌ویلدر توهین کرده باشم تا نگران شکسته شدن دستگاه باشد. «من واقعا عذر می‌خوام بزرگوار. اون یه احمق مزاحمه ولی بهتر از اون نتونستم پیدا کنم. این...». سایه‌های اطرافمان بلندتر شدند و دور خودشان پیچ خوردند و به شکل طناب‌های سیاه. محکم درآمدند. دایمند سکوت کرد و به آنطرف دوید. از جایم پریدم. هرچند تاریکی به من برخورد نکرد، اما اسکنر اثرانگشت شکسته را بلند کرد.

به نظر می‌آمد تاریکی روی زمین به هم می‌پیوندد و دور خود پیچ و تاب می‌خورد. شاخه‌ای از آن اسکنر را در هوا بالا برد و مقابل نایت‌ویلدر نگه داشت و او با نگاه بی‌تفاوتی اسکنر را بررسی کرد. به ما نگاه کرد و بعد تاریکی بیشتری بلند شد و اسکنر را احاطه کرد. ناگهان صدایی شنیده شد، انگار صد گردو را همزمان بشکنی.

پیامش مشخص بود. اعصابم را خورد کنیهمین بلا سرت می‌آید. نایت‌ویلدر خیلی تمیز ترش از اسکنر و میلش برای از بین بردن آن را پشت یک تهدید ساده پنهان کرد. آرام گفتم: «من...رییس، بهتر نیست همونطور که گفتید من برم اون پشت و رو فهرست‌ها کار کنم؟»

دایمند گفت: «از اول باید همین کار رو می‌کردی. برو.»

چرخیدم و با سرعت حرکت کردم. دستم یک طرفم مشت شده بود و تراشه‌ی اطلاعات اسکنر نور فرابنفش را محکم گرفته بودم. سرعتم را زیاد کردم، برایم مهم نبود چگونه به نظر برسم، شروع به دویدن کردم. به جعبه‌ها و سایه‌ی امنشان رسیدم. آنجا نزدیک زمین یک تونل کامل شده در دیوار پشتی پیدا کردم.

ایستادم، نفسی کشیدم. روی دست و پاهایم نشستم و وارد سوراخ شدم. روی هفت فوت فولاد سر خوردم و از آنطرف بیرون آمدم.

چیزی دستم را گرفت و من ناخودآگاه دستم را کشیدم. بالا را نگاه کردم، احتمالا با دیدن زنده شدن سایه‌ها توسط نایت‌ویلدر عقلم را از دست داده بودم. با دیدن چهره‌ای آشنا نفس راحتی کشیدم.

آبراهام بازویم را گرفت و گفت: «هیس! دارن دنبالت می‌آن؟»

آرام گفتم: «فکر نکنم.»

«تفنگم کو؟»

«امم...یه جورایی به نایت ویلدر فروختمش.»

آبراهام ابرویش را بالا برد و من را به دنبال خودش به یک طرف، جایی که مگان با رایفلم ما را پوشش داده بود، کشید. مگان معنای واقعی کلمه‌ی حرفه‌ای بود. لبخند روی لبش نداشت و چشم‌هایش تونل‌های اطراف را به دنبال خطر جستجو می‌کرد. تنها نوری که آنجا بود نور موبایل مگان و آبراهام بود که به شانه‌هایشان وصل شده بود.

آبراهام سرش را برای مگان تکان داد و همانطور که سه نفرمان به سمت انتهای دالان فرار می‌کردیم حرفی بینمان رد و بدل نشد. در چهارراه بعدی دخمه‌ها، مگان رایفلم را برای آبراهام انداخت و به اینکه من دستم را جلو گرفته بودم تا آن را به من بدهد توجهی نکرد و یکی از هفت تیرهایش را بیرون آورد. برای آبراهام سرش را تکان داد و نشانه گرفت و به سمت انتهای تونل فولادی با عجله حرکت کرد.

به حرکتمان در آن سمت، بون حرف زدن، برای مدتی ادامه دادیم. مسیر از دستم در رفته بود اما حالا انقدر چرخ خورده بودیم که حتی نمی‌توانستم تشخیص دهم کدام سمت بالا است.

آبراهام بالاخره دستش را بالا برد تا به مگان علامت بدهد و گفت: «خب. بیاید یه نفسی بکشیم و ببینیم کسی دنبالمون می‌کنه یا نه.» در آلاچیق کوچکی که در راهرو وجود داشت نشست و هدف گرفت. از آن جا می‌توانست مسیر پشتمان را ببیند و متوجه شود کسی دنبالمون می‌کند یا نه. به نظر می‌آمد دست مخالف شانه‌ای که تیر خورده بود را ترجیح می‌دهد.

کنارش نشستیم و مگان به ما پیوست.

آبراهام خونسرد و آرام گفت: «کاری که کردی غیرمنتظره بود دیوید.»

گفتم: «وقت نشد در موردش فکر کنم. اونا صدای ما رو شنیدن.»

«درسته درسته. و بعد دایمند پیشنهاد کرد که تو بری پشت اما گفتمی که می‌خواهی بمونی؟»

«پس... تو شنیدی؟»

همینطور که به انتهای راهر نگاه می‌کرد گفت: «اگر نشنیده بودم الان نمی‌گفتم.»

نگاهی به مگان انداختم. با نگاه سردش به من خیره شده بود. زیر لب گفت: «غیر حرفه‌ای.»

دستم را در جیبم بردم و تراش‌های اطلاعاتی را بیرون آوردم. آبراهام به آن نگاهی کرد و اخم کرد. ظاهراً انقدر نمانده بود که ببیند با نایت‌ویلدز چکار کرده بودم. تراشه را وارد موبایلم کرد و اطلاعاتش را دانلود کردم. کمی بعد، شروع به پخش فیلم اسکنر کرد.



آبراهام نگاه کرد و حتی مگان هم گردنش را کج کرد تا ببیند چه چیزی در حال نمایش است.

نفسم را حبس کردم. هنوز مطمئن نبودم که در مورد نایت ویلدر درست حدس زده بودم یا نه. و حتی اگر بودم، نمی‌شد بگویم چرخش سریع اسکنر از روی نایت ویلدر تصویر قابل استفاده‌ای را ضبط کرده باشد.

فیلم زمین را نشان می‌داد و دست‌های من که آن‌ها را جلوی لنز تکان می‌دادم. بعد به سمت نایت ویلدر چرخانده شد و قلبم از جایش کنده شد. روی صفحه زدم و تصویر را متوقف کردم.

آبراهام زیر لب گفت: «احمق باهوش.» آنجا، روی صفحه، نایت ویلدر با بدنی که نصف آن کاملاً مادی بود ایستاده بود. تشخیص سخت بود اما آنجا بود. بدنش آنجایی که نور فرابنفش تابیده شده بود شفاف نبود. به نظر می‌آمد بدنش بیشتر جامد شده است.

دوباره روی صفحه زدم گذاشتم نور فرابنفش رد شود و بدن نایت ویلدر دوباره غیرمادی شد. فیلم یک یا دو ثانیه بود اما کافی بود. توضیح دادم: «اسکنرهای ردیاب با اشعه‌ی فرابنفش. من متوجه شدم این بهترین شانسی هست که ممکنه گیرمون بیاد تا مطمئن بشیم که...»

مگان گفت: «باورم نمی‌شه این ریسک رو انجام دادی. بدون اینکه از کسی بپرسی. ممکن بود هر سه نفرمون رو به کشتن بدی.»

آبراهام تراشه را از دستم برداشت و گفت: «اما نداد.» آن را بررسی کرد، عجیب با احترام رفتار می‌کرد. سپس بالا را نگاه کرد، انگار تازه یادش افتاد که می‌خواست راهرو را نگاه کند تا مطمئن شود کسی دنبالمان نمی‌کند. «ما باید این رو به پروف برسونیم» و با تاخیر گفت: «کارت عالی بود.»

آبراهام ایستاد تا برویم و من متوجه شدم که در حال لبخند زدن هستیم. سپس به سمت مگان چرخیدم. نگاه حتی سردترش مواجه شدم. نگاهش از قبل هم خصمانه‌تر بود. بلند شد و به دنبال آبراهام حرکت کرد.

فکر کردم: لعنتی. باید چه کار می‌کردم تا توجهش جلب شود؟ سرم را تکان دادم و پشت سرشان دویدم.



ادامه فصول در:

<http://www.fiction.1000tu.ir>

